

اشعار مولانا در جلسه نوزدهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

بهمن ماه ۱۴۰۱

نمودن آن شمع‌ها، در نظر، هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقفِ لاجورد
(۸۰) پیشِ آن انوارِ نورِ روزِ دُرد از صلابتِ نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمع‌ها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکلِ درخت چشم از سبزیِ ایشان نیک‌بخت
ز انبُهیِ برگِ پیدا نیست شاخ برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده سدره چه بود؟ از خلا بیرون شده!
بیخِ هر یک رفته در قعر زمین زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
(۸۵) بیخ‌شان از شاخ خندان‌روی‌تر عقل از آن آشکال‌شان زیر و زبر
میوه‌ای که برشکافیدی ز زور هم‌چو آب از میوه جستی برقِ نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت صد هزاران خَلق از صحرا و دشت،
ز آرزویِ سایه جان می‌باختند از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند،
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ صد تفو بر دیده‌های پیچ‌پیچ!
(۹۰) ختم کرده قهرِ حق بر دیده‌ها که نیند ماه را، نیند سُها!
ذره‌ای را نیند و خورشید نه لیک از لطف و کرمِ نومید نه
کاروان‌ها بینوا، وین میوه‌ها پخته می‌ریزد، چه سحر است؟ ای خدا!
سیبِ پوسیده همی‌چیدند خلق درهم‌افتاده به یغما خشک‌حلق
گر کسی می‌گفت‌شان کاین سو روید! تا از این اشجار مُستَسعد شوید،
(۹۵) جمله می‌گفتند کاین مسکینِ مست از قضاءُ الله دیوانه شده است
مغزِ این مسکین، ز سودایِ دراز وز ریاضت، گشت فاسد چون پیاز.

او عجب می‌ماند: یارب! حال چیست؟
خَلَقِ گوناگونِ با صد رای و عقل
عاقلان و زیرکان‌شان ز اتفاق
(۱۰۰) یا منم دیوانه و خیره شده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من
خواب چه‌بود؟ بر درختان می‌روم

باز چون من بنگرم در مُنکران
با کمال احتیاج و افتقار
(۱۰۵) ز اشتیاق و حرص یک برگِ درخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
باز می‌گویم: عجب، من بی‌خودم

خَلَقِ گویان: «ای عجب این بانگ چیست؟
گیج گشتم از دم سوداییان
(۱۱۰) چشم می‌مالیم، این جا باغ نیست
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو

من همی‌گویم چو ایشان: «ای عجب!

زین تنازع‌ها محمد در عَجَب
زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف

(۱۱۵) ای دقوی تیزتر ران، هین، خموش!

خلق را این پرده و اضلال چیست؟
یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل!
گشته مُنکر زین چنین باغی و عاق
دیو چیزی مرا بر سر زده؟!
خواب می‌بینم، خیال اندر زَمَن
میوه‌هاشان می‌خورم، چون نگرَوم؟

که همی‌گیرند زین بُستان کران
ز آرزوی نیم‌غوره جان‌سپار
می‌زنند این بینوایان آه سخت
این خلاق صد هزار اندر هزار

دست در شاخ خیالی درزدم!

چون که صحرا از درخت و بر تهی است
که «به نزدیک شما باغ است و خوان»،
یا بیابانی است، یا مشکل‌رهی است
چون بُود بیهوده؟ ور خود هست کو؟

این چنین مَهْری چرا زد صُنْع رَب؟

در تعجَب نیز مانده بولَهَب
تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف

چند گویی؟ چند؟ چون قحط است گوش!

مولانا در مکاشفات یا در خواب‌های خود، برخی از حقایق را به شکل درخت می‌بیند؛ برای نمونه در ابیات زیر از درختی سخن می‌گوید که بر اثر آتش گرفتن، سرسبز می‌شود و آب برای آن زیان دارد و شمس باغبان آن است:

شاه ما از خواب و بیداری برون	در میانِ جانِ ما، دامن‌کشان
اندر این شب می‌نماید صورتی	مشعله در دست، یا رب! کیست آن؟
خوابِ جُست و شورش افزودن گرفت	یاد آمد پیل را هندوستان
آتشِ عشقِ خدا بالا گرفت	تیرِ تقدیرِ خدا جَست از کمان
دانه‌ای کآن در زمینِ غیب بود	سر زد و هم‌چون درختی شد عیان
برقِ جَست و آتشی زد در درخت	آتش و برقِ شگرفِ بی‌امان
سبزتر می‌شد ز آتش آن درخت	می‌شکُفت، از برق و آتش، گُلستان
این درختان سبز از آتش شوند	آب دارد این درختان را زیان
تا تویی پیدا، نهان گردد درخت	او شود پیدا، چو تو گردی نهان
شمسِ تبریز است باغِ عشق را	هم طراوت، هم نما، هم باغبان

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۰۰۵)



توصیفِ درخت جاودانگی:

گفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و بُرد	نه شود او پیر، نه هرگز بمرد.

(مثنوی، دفتر ۲ / ۳۶۴۲ - ۳۶۴۱)



درخت جاودانگی نماد آگاهی و دانایی است و منظور از داستان درخت جاودانگی این است که هر کس دانش به دست آورد، جاودانه می‌شود:

شیخ خندید و بگفتش: «ای سلیم!
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 تو به صورت رفته‌ای، گم گشته‌ای
 گه درختش نام شد، گه آفتاب
 آن یکی کهش صد هزار آثار خاست
 گرچه فرد است او، اثر دارد هزار
 هر که جوید نام، گر صاحبِ ثقه است
 تو چه بر چُفسی بر این نام درخت؟
 درگذر از نام و بنگر در صفات!
 اختلاف خلق از نام اوفتاد
 این درختِ علم باشد در علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 ز آن نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
 گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
 کمترین آثار او عمر بقاست
 آن یکی را نام شاید بی‌شمار ...
 هم‌چو تو نومید و اندر تفرقه است
 تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
 تا صفات ره نماید سوی ذات
 چون به معنی رفت آرام اوفتاد».

(مثنوی، دفتر ۲ / ۳۶۸۰ - ۳۶۶۸)



درخت در زمستان، پنهان می‌شود، ولی خود را در معرض بهار قرار می‌دهد و از برگ و بار سرشار می‌شود.
 انسان معنوی نیز با یاران موافق و دوستان هم‌جنس همراهی می‌کند، اما خود را از افراد ناموافق و ناهم‌جنس دور
 نگه می‌دارد:

یار آینه است جان را، در حزن
 تا نپوشد روی خود را از دمت
 کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
 آن درختی کاو شود با یار جُفت
 در خزان چون دید او یارِ خلاف
 گفت: «یارِ بد بلا آشفتن است
 پس بخشیم، باشم از اصحاب کُهِف
 در رخ آینه، ای جان، دم مزن!
 دم فرو خوردن بیاید هر دمت
 از بهاری صد هزار انوار یافت
 از هوای خوش ز سر تا پا شگفت
 در کشید او رو و سر زیر لحاف
 چون که او آمد، طریقم خفتن است
 به ز دقیانوس آن محبوس لُهِف

(مثنوی، د ۲ / ۳۷ - ۳۱)



همان گونه که درخت بدون گرمای خورشید و باران رشد نمی کند، درخت دل انسان نیز با حرارت درون و اشک چشم رشد می کند:

می باید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی باید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل، و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
کی بروید سبزه ذوق وصال؟	کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟
کی گلستان راز گوید با چمن؟	کی بنفشه عهد بندد با سمن؟
کی چناری کف گشاید در دعا؟	کی درختی سر فشاند در هوا؟
کی شکوفه آستین پرنثار	برفشاندن گیرد ایام بهار؟
کی فروزد لاله را رخ هم چو خون؟	کی گل از کیسه برآرد زر برون؟

(مثنوی، د ۲ / ۱۶۶۰ - ۱۶۵۳)



میوه های هر درختی نشان دهنده ریشه و ذات آن درخت هستند. درخت به هیچ وجه نمی تواند دروغ بگوید و میوه آن سرانجام حقیقت وجودش را آشکار می کند. انسان هم مانند یک درخت است و سخنان و رفتارها و احساسات و انرژی های او میوه های او هستند:

رازها را می کند حق آشکار	چون بخواهد رُست، تخم بد مکار!
آب و ابر و آتش و این آفتاب	رازها را می برآرد از تُراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز	هست بُرهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود	هرچه خورده است این زمین، رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش	تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سَرِّ بیخ هر درختی و خورش	جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده ای	از خمار می بُود کآن خورده ای

لیک کی دانی کہ آن رنجِ خُمار از کدامین می برآمد آشکار
 این خمار اُشکوفه آن دانه است آن شناسد که آگه و فرزانه است
 شاخ و اُشکوفه نمائد دانه را نطفه کی ماند تنِ مردانه را؟
 نیست مانده هیولا با اثر دانه کی مانده آمد با شجر؟

(مثنوی، د ۵ / ۳۹۷۹ - ۳۹۶۹)



درخت رسولِ عدم است؛ ما دانه‌ای در زیر خاک می‌افکنیم و پس از مدتی یک درخت پر شاخ و برگ می‌بینیم که می‌توان در سایه آن آرمید و از ثمر آن بهره‌مند شد. درخت با زبان اشارت به ما می‌گوید که از معامله با عدم زیان نمی‌کنیم:

هر برگ و هر درخت رسولی است از عَدَم یعنی که کِشت‌های مُصَفّا مبارک است
 چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان بی گوش بشنوید که این‌ها مبارک است
 ای جانِ چار عنصرِ عالم! جمالِ تو بر آب و باد و آتش و غَبْرًا مبارک است
 یعنی که هر چه کاری، آن گم نمی‌شود کس تخمِ دین نکارد، اِلّا مبارک است

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۵۱)



درخت در فصل پاییز، در میان برگ‌های زردش، سیب‌هایی شیرین و آبدار دارد. عاقل به برگ‌های زرد کاری ندارد و توجه خود را به سیب‌های شیرین معطوف کند. انسان‌های والا نیز ممکن است نحیف و لاغر باشند و مویی سپید و رنگی زرد داشته باشند، اما شخص آگاه به ظاهر آنها توجه نمی‌کند و از دانش و معنویت و فضیلت آنها بهره‌مند می‌شود:

زین درخت آن برگِ زردش را مبین! سیب‌های پخته او را بچین!
 برگ‌های زرد او خود کی تهی است این نشانِ پختگی و کاملی است
 برگِ زردِ ریش و آن موی سپید بهر عقلِ پخته می‌آرد نوید

برگ‌های نرسیده سبزفام شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفی است زردی زر سرخ رویی صارفی است

(مثنوی، د ۴/۲۰۵۵ - ۲۰۵۱)



توجه مولانا به درخت تا بدان جاست که او ابدال را در مکاشفه دقوی به شکل درخت نشان می‌دهد:

باز هر یک مرد شد شکل درخت چشم از سبزی ایشان نیک بخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده سدره چه بود؟ از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر عقل از آن آشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور همچو آب از میوه جستی برق نور

(مثنوی، د ۳/۲۰۰۸ - ۲۰۰۳)



انسانی که از هوس و شهوت بگذرد، به درختی تبدیل می‌شود که دیگران می‌توانند در سایه آن بنشینند و از میوه‌های آن بهره‌مند شوند:

نقل کن ز امرودبن! که اکنون بر او گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو
این منی و هستی اول بود که بر او دیده کز و احوک بود
چون فرود آیی از این امرودبن کز نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا مُبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی، خدا راست بینی بخشد آن چشم تو را
راست بینی گر بُدی آسان و زب مُصطفی کی خواستی آن را ز رب؟

گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست
 بعد از آن بر رو بر آن امروء بن
 چون درختِ موسوی شد این درخت
 آتش او را سبز و خرم می‌کند
 زیرِ ظلّش جمله حاجات روا
 آن منی و هستی‌ات باشد حلال
 شد درختِ کثرِ مَقومِ حق‌نما
 آن چنان که پیشِ تو آن جزو هست
 که مُبدَلِ گشت و سبز از امرِ کن
 چون سوی موسی کشانیدی تو رخت،
 شاخِ او اِنّی اَنَا اللهُ می‌زند
 این چنین باشد الهی‌کیمیا
 که در او بینی صفاتِ ذُو الْجَلالِ
 «أصلُهُ ثابِتٌ و فرعُهُ فی السَّماءِ»

(مثنوی، د ۴ / ۳۵۷۴ - ۳۵۶۱)



دانه تا نپوسد، به درخت تبدیل نمی‌شود. انسان نیز چنین است؛ تا وقتی که از وضعیت موجود خود دست نکشد، نمی‌تواند آنچه را که ندارد به دست آورد:

در ژنده درآ یک دم تا زنده دلان بینی
 چون دانه شد افکنده، بر رُست و درختی شد
 اطلس به در اندازی، در ژنده شوی با ما
 این رمز چو دریابی، افکنده شوی با ما

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۷۴)



به نظر مولانا ریشه درخت وجود انسان وفای به عهد است. هر قدر انسان در عهد عاشقانه خود با خدا خود استوارتر و وفادارتر باشد، درخت وجود او سرسبزتر و تناورتر می‌شود:

تو به یک خواری گریزانی ز عشق
 عشق را صد ناز و استکبار هست
 عشق چون وفای است، وفای می‌خرد
 چون درخت است آدمی و بیخ عهد
 عهد فاسد بیخ پوسیده بود
 تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق؟
 عشق با صد ناز می‌آید به دست
 در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
 بیخ را تیمار می‌باید به جهد
 وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگِ نخل گرچه سبز بود با فسادِ بیخِ سبزی نیست سود
ور ندارد برگِ سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگِ دست
تو مشو غره به علمش، عهد جو! علم چون قشر است و عهدش مغز او

(مثنوی، د ۵ / ۱۱۷۰ - ۱۱۶۳)



اگر شاخه‌های شهوت و هوس را هرس کنیم، شاخه‌های عقل و ایمان رشد می‌کنند:

دُمّ این اُسْتورِ نَفَسَتِ شهوت است زین سبب پس پس رَوَد آن خودپرست
شهوتِ او را که دُمّ آمد ز بُن ای مُبَدِّل! شهوتِ عُقُوبِش کُن!
چون بیندی شهوتش را از رَغِیف سَر کُنَد آن شهوت از عقلِ شریف
همچو شاخی که بِبُری از درخت سَر کُنَد قُوَّت ز شاخِ نیک‌بخت
چون که کردی دُمّ او را آن طرف گر رَوَد پس پس، رود تا مُکْتَف

(مثنوی، د ۶ / ۱۱۲۵ - ۱۱۲۱)



درخت نماد صبوری است. رشد درخت در طی زمان اتفاق می‌افتد و مخصوصاً درختان بزرگ خیلی آرام و به کندی رشد می‌کنند. رشد انسان هم در گرو شکیبایی اوست:

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده! اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
باد تو درختم را در رقص درآورده یاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید؟ ای شاخ و درختم را پر برگ و ثمر کرده!
از برگ نمی‌نازد، وز میوه نمی‌یازد ای صبر! درختم را تو زیر و زبر کرده

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۳۱۴)



درخت وقتی از زندان خاک نجات می‌یابد، می‌بالد و می‌رقصد. انسان نیز چنین است؛ وقتی که از زندان مادیات رهایی می‌یابد، در هوای عشق رقصان می‌شود:

شاخ و برگ از حبسِ خاک آزاد شد	سر برآورد و حریف باد شد
برگ‌ها چون شاخ را بشکافتند	تا به بالای درخت اشتافتند
با زبانِ «شَطَاهُ» شُکْرِ خدا	می‌سراید هر بر و برگی جدا،
که پیرورد اصل ما را ذوالعطا	تا درخت «إِسْتَعْلَظَ» آمد و «اَسْتَوَى» ^۱
جان‌های بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گل‌ها شاددل،
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قُرْصِ بَدْرِ بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جان‌ها خود می‌رس!	و آن‌که گردِ جان از آنها خود می‌رس!

(مثنوی، د ۱ / ۱۳۴۸ - ۱۳۴۲)



رقص درخت برای مولانا خیلی دل‌انگیز است و او خودش را رقص‌ترین درخت باغ می‌داند:

رقاص‌تر درخت در این باغ‌ها منم	زیرا درختِ بختم و اندر سرم صباست
چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای؟	چون باشد آن غریب که همسایه‌ی هُماست؟

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۵۰)

^۱ - مولانا در این ابیات به آیه ۲۹، سوره فتح اشاره کرده است: «مَحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللّٰهِ وَ الَّذِيْنَ مَعَهُ اَشْدَاءُ عَلٰى الْكُفَّارِ رَحْمًاۗۤ اُ بَيْنَهُمْ تَرَاهُمْ رُكَّعًا سُجَّدًا يَّبْتَغُوْنَ فَضْلًا مِّنَ اللّٰهِ وَ رِضْوَانًا سِيْمَاهُمْ فِى وُجُوْهِهِمْ مِّنْ اَثْرِ السُّجُوْدِ ذٰلِكَ مَثَلُهُمْ فِى التَّوْرٰتِ وَ مَثَلُهُمْ فِى الْاِنْجِيْلِ كَزَرْعٍ اُخْرِجَ شَطَاۗهُ فَاَزْرَهُ فَاسْتَعْلَظَ فَاَسْتَوٰى عَلٰى سَوْقِهِ يُعْجِبُ الزَّرَّاعَ لِيَغِيْظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ وَ عَدَّ اللّٰهُ الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَ عَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ مِنْهُمْ مَّغْفِرَةً وَّ اَجْرًا عَظِيْمًا»؛ یعنی «حمد [ص] پیامبر خداست و کسانی که با اویند بر کافران سختگیر [و] با همدیگر مهربانند آنان را در رکوع و سجود می بینی فضل و خشنودی خدا را خواستارند علامت [مشخصه] آنان بر اثر سجود در چهره هایشان است این صفت ایشان است در تورات و مثل آنها در انجیل چون کشته ای است که جوانه خود برآورد و آن را مایه دهد تا سبتر شود و بر ساقه های خود بایستد و دهقانان را به شگفت آورد تا از [انبوهی] آنان [خدا] کافران را به خشم دراندازد خدا به کسانی از آنان که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند آمرزش و پاداش بزرگی وعده داده است» (ترجمه شادروان فولادوند).